

قصه‌های شاهنامه

# فرزند سیمرغ

به روایت اتوسا صالحی  
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد دوم

به نام خداوند جان و خرد

## فرزند سیمرغ

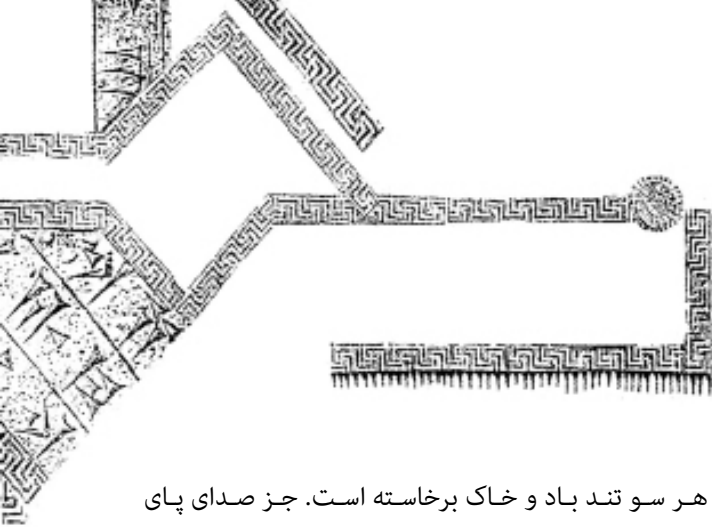
به روایت آتوسا صالحی  
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه  
جلد دوم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.  
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.  
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲  
ایمیل:  
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com  
وبسایت:  
<http://openasia.org/>

فرزند سیمرغ  
قصه های شاهنامه  
جلد دوم  
به روایت آتوسا صالحی  
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی  
اجرای جلد و برگ آرایشی: روح الامین امینی  
تایپ: کبیراحمد نشاط  
ناشر: انتشارات آرمان شهر  
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲  
شماره گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بل در افغانستان منتشر شده است. مسؤلیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤلیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



از هر سو تند باد و خاک برخاسته است. جز صدای پای  
خود بر شانه زمین، صدای دیگری نمی‌شنوم.

باید تشاب کرد. با پا به شکم اسب می‌کوبم و می‌تازم. در  
دلم آشوبی است. فریدون را با من چه کار؟

اینک که سرزمین‌اش آرام گرفته، من چه می‌توانم کرد؟

صدایی تازه می‌شنوم. نه، این باد نیست بی‌گمان اسبی  
به این سو می‌تازد. صدای سم اسب نزدیک‌تر می‌شود. توان  
برگشتن ندارم. شاید دشمن است این.

ناگهان تیری کمانه می‌کند و جلوی پای اسبم در خاک  
می‌نشیند. اسب ترسیده است. شیهه‌ای بلند می‌کشد. دهانه‌اش  
را محکم در دست می‌گیرم. صدایی از پشت می‌گوید: «کجا  
می‌روی با این شتاب؟ بایست! سام سپهبد، اندکی صبر کن!»  
از اسب پیاده می‌شوم. همچنان که بر زانو نشسته‌ام، تیر  
را از خاک بیرون می‌کشم. هنوز روی به سوار بر نگردانده‌ام،  
می‌گویم: «مرا از کجا می‌شناختی؟»

می‌گوید: «قارن، پهلوانان را از فرسنگ‌ها فاصله می‌شناسد!»

به شتاب بر می‌گردم. قارن از اسب پایین می‌پرد. در  
آغوشش می‌گیرم: «باور نمی‌کنم! قارن، این تویی؟ این‌جا چه

می‌کنی؟»

قارن می‌خندد: «گمان کردی در ایران، تو تنها پهلوان هستی؟ نه، اینک فریدون مرا نیز به خود خوانده است.»  
می‌گویم: «تو خود را با من نسنج! تو پسر کاوه‌ای و همین در پهلوانی تو را بس.»

- کاش در سرزمین تور بودم یا سلم. آن گاه رقیبی بزرگ چون تو نداشتم. آن گاه من تنها سپهدار بودم.

- هنوز هم تو یگانه‌ای قارن! تو خوب می‌اندیشی و من خوب می‌جنگم. اما سپاه ایران اینک تنها نیازمند اندیشه است. امروز دشمن دیگر به زور بازو نمی‌جنگند آنان از پشت خنجر می‌زنند و تو...

قارن بر اسب می‌پرد: «فریدون بی دلیل ما را به خود نمی‌خواند. بتاز پهلوان که بی تردید اینک او سخت چشم به راه است!»

دهانه اسبش را نگه می‌دارم: «نه، قارن، کمی دیگر بایست. مردم پیکی را دیده اند که از توران آمده است. امروز، روز سرنوشت است. سلم و تور، منوچهر را در ایران می‌پذیرند یا نه؟ صلح و آرامش، یا جنگ و خوریزی؟ اگر نپذیرند چه؟ آن وقت چه می‌کنی؟»

- می‌جنگم. پوزه تور و سلم را به خاک می‌مالیم و سرانجام کین ایرج را می‌گیرم.

- اما اگر فریدون پیشمان شود؟ اگر آتش قهرش ما را بسوزاند؟ تور و سلم نیز فرزندان اویند، همچنان که ایرج بود.  
- تو می‌گویی فرزندانش، اما من می‌گویم قاتلان پسرش.



قارن این را می‌گوید و می‌تازد و من نیز. پهلو به پهلو  
هم می‌تازیم.

تپه‌ای و پس از آن دشتی. دشتی و پس از آن تپه‌ای، نه،  
گویا این راه هیچ گاه به پایان نمی‌رسد. آسمان لاجوردی شده.  
تا تاریکی چیزی مانده. اما در کنار قارن خیالم آسوده است. او  
راه‌ها را چون نقش‌های دستش می‌شناسد. باد موهای قارن را  
در هم ریخته، لب‌هایش می‌جنبند.

چیزی می‌گوید. صدایش در باد پیچیده. چیزی نمی‌شنوم.  
از من پیشتر می‌رود و راهم را می‌بندد. می‌گوید: «تو خسته  
نی‌شوی سپهدار، می‌دانم. اما بر اسبت رحم کن! بین، از  
نفس افتاده!»

گوشه‌ای می‌نشینم. قارن آسمان را نشانم می‌دهد: «امروز  
ماه نو شده، به هلال ماه نگاه کن و آرزویت را از خدا بخواه!»  
به هلال ماه خیره می‌شوم و سپس چشم‌هایم را می‌بندم.  
قارن چهره‌اش را پیش آورده و در چشم‌هایم خیره شده است.  
می‌گویم: «فرزندی خواستم. فرزندی که تکیه‌گام باشد، که  
سایه سیاه تنهایی ام را بپوشاند.»

قارن در من می‌نگرد و ناگهان قهقهه‌ای می‌زند: «فرزندی  
خواستی؟ فرزندی چون سلم و تور که موهایت را سپید و  
پشتت را خم کند؟ نه، شتاب نکن! روزگار خود این نیکی را  
به تو خواهد کرد. اما کمی دیرتر! من آرزوی بهتری کردم. از  
خدا خواستم ما را در جنگ پیروز کند. اینک شتاب کن که  
اسب‌های مان تازه نفس شدند!»

دیگر هوا تاریک شده. از پشت قارن می‌تازم و می‌اندیشم:  
«نه، فرزند من نمی‌تواند چون فرزندان فریدون باشد. من او را  
به دست خود پرورش خواهم داد.»

## فرزند سیمرغ

و باز می‌اندیشم: «گناه فریدون چه بود؟ مهر بی اندازه اش؟ او که سرزمینش را، همه دارایی‌اش را میان آنان قسمت کرد. اما نه، همه مانند هم نیستند. ایرج هم فرزند او بود. او به خاطر آنان از ایران گذشت. او شمشیر خود را شکست، تا یک برادر در آغوشش بگیرد و برادر دیگر خنجر در پشتش فرو کند. ایرج پستی آنان را تا به این اندازه باور نداشت. نه، این‌ها دروغ نیست. من خود حقیقت را از نزدیک دیده‌ام. سرزمین توران برای تور و روم برای سلم. مگر یک انسان چقدر زمین می‌خواهد؟ حرص کورشان کرده است. هنوز هم چشمشان پی سرزمینی است که ندارند: ایران! و چه خوب است که من در سپاه ایرانم!»

و فریاد می‌زنم: «نه! فرزند من، اگر خداوند روزی برایم خواست، از من تنها راه و رسم پهلوانی را به ارث خواهد برد.»

قارن از دور مانند نقطه‌ای شده. می‌تازم. باد به چهره‌ام می‌خورد و بیدارم می‌کند. از دور دیوارهای کاخ فریدون را می‌بینم و دیدبانان از برج ما را می‌بینند. در شیپورها می‌دمند. دروازه‌ها باز می‌شوند و ما بی درنگ، به درون کاخ می‌رویم. دو پیشکار می‌دوند و اسب‌های مان را می‌گیرند.

فریدون خود به پیشوا زمان آمده. آشفته و سپید مو. بالای پله‌ها ایستاده، با چوبدستی بلند.

پیش می‌رویم. فریدون لبخند می‌زند. دندان‌هایش آشکار می‌شوند. خنده‌اش چون زخمی است که اینک به استخوان رسیده!





هیچ کس در تالار نیست. تنها من، قارن، فریدون و دردی که پشتش را خمیده است. فریدون بر تخت می‌نشیند و عصایش را به گوشه‌ای می‌اندازد. سرش را در دست‌هایش پنهان می‌کند. می‌گوید: «فرستاده سلم و تور آمده بود. آن‌ها می‌خواهند به این سو بیایند، برای دیدن منوچهر. گفته اند از کرده شان سخت پشیمانند. گفته اند می‌خواهند فرزندان شایسته من شوند؛ آن چنان که ایرج بود. گفته اند می‌خواهند دوستم بدارند؛ آن چنان که ایرج داشت.»

فریدون همچنان می‌گوید. قارن سرش را پیش می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند: «نیرنگ! آنان زبانی نرم و دلی سنگ دارند!»

آرام می‌گویم: «ولی فریدون این را نخواهد فهمید. او پدر است، قارن! به صدایش گوش ده، بین دیگر خشمی در آن نیست.»

- زیرا اینک درد او از خشمش بزرگتر...

فریدون سرش را بالا می‌آورد. قارن حرفش را فرو می‌خورد. فریدون فریاد می‌زند: «باید چه بگویم؟ آن‌ها با مهر آمده‌اند و از من پاسخی می‌خواهند. باید چه بگویم؟»

هر دو خاموشیم. مهر پدر یا خون فرزند؟ کدام بزرگتر است؟



## قصه‌های شاهنامه

می‌دانم! اگر مهر پدر باشد و من بگویم خون فرزند چه؟ خشم او خاکسترمان خواهد کرد. فریدون دوباره می‌گوید: «تو بگو! چه بگویم سام، سردار سپهد؟»

به زانو می‌افتم. می‌گویم: «نامت بلند و سرت سبز باد! سرور من، آنان را ببخش، به بخششی بزرگ. تنها فرزندان را...» قارن در سخنم می‌رود. دستم را چنگ می‌زند: «نه... تو می‌ترسی، تو با همه پهلوانیت، از خشم اوست که این‌ها را می‌گویی. بگو که می‌ترسی! بگو آن‌چه پیش از این گفتی، بگو که گفتی این نیرنگی بیش نیست!»

می‌غرم: «زبانی که از دل فرمان نبرد، بریده باد!»

و قارن می‌خروشد: «تو شمشیر را برای همین بر کمر بسته‌ای!»

حس می‌کنم خون در رگ‌هایم ایستاده. قارن پیش می‌رود و کنار تخت فریدون به خاک می‌افتد: «خیانت... خیانت... آن‌ها را بیازمای. من سرم را بر سر این پیمان می‌گذارم. آن‌ها را بیازمای، اما نگذار نیرنگ‌شان تو را بفریبد. سوگند می‌خورم که آنان خیانتکارانی بیش نیستند. سوگند می‌خورم. مرا به دار بیاویز، به تازیانه بزن، به اسب ببند، اما دروغ آن‌ها را باور نکن.»

فریدون خم می‌شود با دستش سر قارن را به سوی خود می‌چرخاند و می‌گوید: «به چشم‌هایم نگاه کن! تو سوگند خوردی. تو جانت را بر سر این پیمان خواهی گذاشت. می‌ترسی؟ از این‌که آنان از آتش آزمون من جان سالم به در برند؟» قارن فریاد می‌زند: «نه!» و در صدایش لرزشی نیست.

فریدون آن گاه به سوی من می‌چرخد: «ولی تو سام! تو چیز دیگری می‌گفتی! تو اینک، تو... گفتی آن‌ها را ببخشم؟»

## فرزند سیمرغ

فرزندانم را که خنجرشان تا دسته در خون ایرج، رنگین است؟ اما گر فریبشان را خوردم چه؟ اگر سوگندشان دروغی بیش نبود؟ من به تو ایمان دارم. بگو. تنها بگو که آنها می‌توانند عصای دست من باشند! بگو که از نیرنگ و پلیدی برگشته اند! بگو و گفتارت را به سوگندی محکم کن!»

و من همچنان خاموشم. فریدون نزدیک می‌آید:  
«می‌توانی؟»

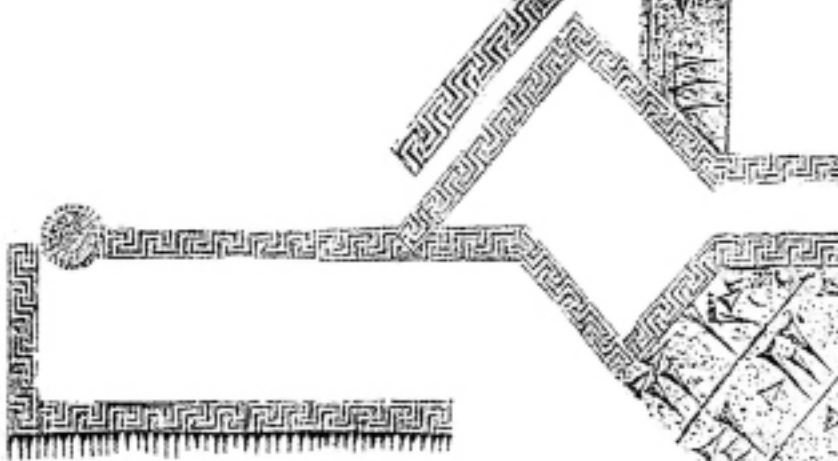
به زانو می‌افتم و آرام می‌گویم: «نه!» و در صدایم لرزشی است که از هفت بند تنم می‌آید. فریدون خم می‌شود و بلند می‌کند: «برخیز، پهلوان به سختی می‌افتد، اما به زانوی نمی‌افتد! می‌دانم. تو از مهر من به آنان می‌ترسی. آری سلم و تور نیز فرزندان منند. اما ایرج چه؟ او می‌توانست امروز عصای دست من باشد.»

پس می‌چرخد: «اینک دلم آرام گرفت. اینک امید من به شماست، سرداران! بروید و سپاه‌تان را آماده کنید. برای جنگی سخت، جنگی تن به تن. روید که راهی دراز در پیش دارید. تا توران، تا چین، تا خارو.»

قارن بر می‌خیزد: «اما ای بزرگ! بیش از این، آنها را به آزمونی سخت بیازمای!»

من نیز می‌جهم: «به پیک بگویند که از آنها سرزمینشان را می‌خواهید. هر کدام، هر چه دارند.»

فریدون لبخند می‌زند: «ولی اینک پیک رفته و از البرز نیز گذشته است. پیام من این بود: خون را تنها خون می‌شوید. من مهرشان را نپذیرفتم. و شما، برخیزید که زمان می‌گذرد. برخیزید سپه‌داران! برخیزید و سپاه‌تان را از پا تا به سر زره رزم بیوشانید!»



در شهر غلغله‌ای است. مردم گرم آرایش جنگ اند. زنان دور ایستاده‌اند و شوهران‌شان را با نگاه بدرقه می‌کنند. پیر زنان دعا می‌خوانند و به سوی ما فوت می‌کنند. گوشه گوشه، جنگجویان فرزندان‌شان را در آغوش می‌کشند. با قارن، آرام پیش می‌رویم. آدمیان راه باز می‌کنند. گروهی روستایی به سوی ما می‌دوند و خود را جلو اسب‌های ما بر زمین می‌اندازند. یکی سنگ بر سر طناب می‌بندد. فریاد می‌زند: «ما تهرین فلاخن بسیار کرده‌ایم. ما را به جنگ برید!»

آن یکی می‌گوید: «ایرج به من زندگی بخشید. او فرزندم را از مرگ رها کرد.»

دیگری در سخنش می‌دود: «ایرج به من زمین داد. من همه را در سیل از دست داده بودم.»

و همه فریاد می‌کنند: «بگذارید بجنگیم! بگذارید کین او را با دستان خود بگیریم! چه کسی سزاوارتر از ماست که انتقام از او بگیرد؟»

قارن اشاره می‌کند، تا برای‌شان جامه رزم آماده کنند.

\*\*\*

از شهر بیرون می‌رویم. اینک دشت، دریایی است از سپاهی خروشان. سواران جنگی، مردانی با نیزه و زوبین و زره

و کلاهخود.

قارن نزدیک می‌آید؛ سراسر آهن پوشیده. تنها چشمانش پیداست که می‌درخشد. از تپه بالا می‌رویم. بر بلندی، منوچهر و گرشاسب در جامه رزم ایستاده‌اند. منوچهر شمشیر بر کمر بسته و چون شیری زخمی به کین خواهی نیای خود، ایرج می‌اندیشد. لشکر آراسته شده. صدای زره و شمشیر آرام گرفته. نزدیکتر می‌شویم. پیش پای منوچهر، زانو می‌زنیم و شمشیر بر خاک می‌گذاریم. منوچهر می‌گوید: «اینک روز کارزار فرا رسیده. ما به جنگ سلم و تور می‌رویم و در این میان، امید من به شماست، سرداران! گرشاسب، سمت چپ لشکر را به تو می‌سپارم، و تو سام، سردار راست سپاهی! من و قارن هم، در وسط می‌جنگیم. آماده‌اید؟»

سر خود را فرود می‌آوریم، پس، منوچهر به سوی سپاه پیش می‌رود و با بانگی بلند می‌خروشد: «نهالی که از خون ایرج رویده، اینک تنومند شده و ما امروز به خونی تازه، برگ و بارش را خواهیم شست.»

سپاهیان می‌خروشدند. منوچهر دستش را بالا می‌برد. «و این‌جا، در کنار البرزکوه، من و یک یک شما سپاهیانم، با یکدیگر پیمان می‌بندیم که تا کین او را نگیریم، از جنگ باز نگردیم. پس، اینک همه جای خویش گیرید و به فرمان سران‌تان باشید!»

سپاهیان یکسره نعره می‌کشند و نیزه‌های شان را به سوی ابرها بلند می‌کنند. پس به راه می‌افتند.

زمین زیر سم اسبان می‌لرزد. من و قارن و گرشاسب نیز، سر اسبمان را، هر یک به سوی می‌گردانیم. پیکی از دور نفس زنان می‌آید و بر زمین می‌افتد: بشتابید! اینک سلم و تور به







جیحون رسیده‌اند!» به راست می‌روم. سپاه من. آماده رزم است. منوچهر هنوز بر بلندی ایستاده. دستش را به علامت جنگ، پایین می‌آورد. در شیپورها می‌دمند و ما به سوی جنگ پیش می‌تازیم.

در زمین، توفانی برپاست، چشم، چشم، را نمی‌بید. تنها صدای زره و شمشیر و نیزه‌ها. این سپاه توران است. چون رعد می‌خروشیم. آنان نیز به سوی ما می‌آیند. منوچهر، خود پیش از همه می‌تازد. سپاهیان از دو سو، در هم فرو می‌روند. دیگر جز نیزه‌ها نمی‌بینم و جز چکاچاک شمشیرها، نمی‌شنوم. شمشیر بر می‌کشم و به قلب دشمن فرو می‌زنم و دشمنان بر زمین می‌ریزند و این ماییم که پیش می‌تازیم. آن سوتر گرشاسب را می‌بینم. شمشیر آخته برکشیده، بی‌امان دشمن را می‌زند.

سرداری از توران، از پشت، در کمین اوست. نیزه‌اش را رها می‌کند. به اسب می‌خورد. اسب شیهه می‌کشد. گرشاسب بر زمین می‌افتد. می‌تازم. سردار تورانی هم، خنجر بلند می‌کند. به سوی گرشاسب می‌دود و نعره می‌کشد. گرشاسب ناامید به این سو و آن سو می‌نگرد. نیزه‌ام را به سویش می‌اندازم. گرشاسب در دم نیزه را می‌گیرد و سردار را به زمین می‌دوزد. عرق از چهره‌اش می‌چکد. از هر سو، صدای شیهه و شمشیر می‌آید. به دنبال نیزه‌ای می‌گردم. اینک جنگ بسیار نزدیک شده. هر گوشه دو نفری در هم آویخته‌اند. نیزه‌ای می‌بینم و به سویش می‌روم. از رو به رو سربازی تورانی پیش می‌رود. چشمانش مرا دنبال می‌کند. نیزه را می‌بیند. نعره می‌کشد. می‌دود. نیزه را بر می‌دارد و به سویم می‌آید. دست بر کمر می‌برم. خنجرم هم نیست. چشم‌هایم را می‌بندم: «مرگ یک سردار به دست سربازی بی‌مایه؟ به خواری؟»

فریاد می‌زنم: «نه...!»

سرباز نیزه را به سویم نشانه می‌رود. بر جا خشک شده‌ام. راهی نیست. سرباز آرام پیش می‌آید. به این سو و آن سو می‌نگرد. همه گرم کارزارند. کسی ما را نمی‌بیند. رهایی ممکن نیست! سرباز نیزه‌اش را پیش می‌آورد. با کوچکترین حرکتی، چهره‌ام دریده خواهد شد.

تیزی سرنیزه را بر سینه‌ام احساس می‌کنم. سرباز به این سو و آن سو می‌نگرد. آن سوتر، سربازی دیگر از تورانیان، سرش را بالا آورده است و به ما می‌نگرد. سرباز فریاد می‌زند: «مرگی خوارتر از این، سزاوار مزدوران است!»

می‌نگرد؛ اما نیزه‌اش را فرود نمی‌آورد. حس می‌کنم در جهان دیگری هستم. چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌بیند. تنها تیزی سرنیزه را احساس می‌کنم. سرباز سرش را پیش می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند: «ببخش! مرا ببخش! سردار بزرگ! من کشاورز بودم. به زور، به جنگ آوردند. من خود، پیش از این، ایرج را به چشم دیده بودم. او مهربان‌تر از مهربانان بود!»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سرباز می‌گوید: «امروز، روز آخر است! می‌دانم! من تو را خواهم کشت و دیگری هم مرا! تنها بدان...!»

ناگهان تیری کمانه می‌کند و به پشت سرباز می‌نشیند. با حرکتی نیزه‌اش را کنار می‌زنم. سرباز به رویم می‌افتد. بریده بریده چیزی می‌گوید: «شیخون... سلم... قلعه»

چیزی نمی‌فهمم. قارن سوار بر است، بالای سرم ایستاده، می‌خندد: «چی می‌کنی سردار؟! با سرداران بجنگ! افتخار

## قصه‌های شاهنامه

کشتن تو، نباید به سربازی فرومایه، برسد!»

می‌خروشم: «چرا؟ ... چرا او را کشتی؟»

- من جان تو را رهااندم! نمی‌خواستی؟!

- او دشمن نبود! دوستی بود در جامه دشمنان!

پیا می‌داشت!

قارن رنگ می‌بازد. از اسب پایین می‌پرد: «ندانستم...

چه گفت؟»

- شبیخون، سلم، قلعه. تنها همین!

صدای نعره ای، دوباره از سپاه ایران بر می‌خیزد. تورانیان

می‌گریزند. پیکی به سوی مان می‌آید. پرچمی در دست دارد:

«سرداران بزرگ! پیروزی بر شما مبارک باد! سر تور به دست

منوچهر فرمانروا، بر سر نیزه رفت! برخیزید و این پیروزی را

جشن بگیرید!»

قارن آشفته بر می‌خیزد: «ولی سلم چه؟»

- او گریخت!

قارن نگران به من می‌نگرد و تکرار می‌کند: «شبیخون»

آنگاه بر زین اسب می‌پرد و همچنان دور می‌شود، فریاد

می‌زند: «این پیروزی نیست، اگر شکست نباشد. باید منوچهر

را ببینم!»

روز از نیمه گذشته و از قارن خبری نیست. همه گرم شادی

اند. گوشه گوشه اردوگاه، سپاهیان آتش افروخته اند. آن سوتر،

از غنیمت‌ها کوهی ساخته اند. کسی فریاد می‌زند: «این

همه آن چیزی است که از تور و سپاهش بر جا مانده!»

اسبی از دور به تاخت می‌آید. سوار آن پرچمی سفید در

## فرزند سیمرغ

دست گرفته. بر می‌خیزم. بی‌گمان این پیک قارن است که نزدیک می‌شود.

شیهه‌ای بلند در دشت می‌پیچد. پس اسب می‌ایستد. جوانی پیاده دهنه اسب را در دست دارد. لنگان پیش می‌آید. خود را بر خاک می‌اندازد. بلندش می‌کنم: «بگو! قارن چه گفت؟»

سوار می‌گوید: «از قارن چیزی نمی‌دانم. مرا منوچهر بزرگ فرستاده، ای سردار! او گفت برخیزید و پیش از آن که برگه از درخت فرو افتد، به سوی دژ الانان بتازید!»

- دژ الانان؟

- آری. از نزدیکترین راه و پیش از سلم.

فریاد می‌زنم: «از کجا بدانم که این به راستی فرمان

اوست؟»

جوان دست در گریبان می‌کند. نگینی سرخ در مشتش می‌درخشد. همان است. می‌گویم: «سرداران ما کجا هستند؟ شیروی و گرشاسب؟ در شیپورها بدمید! بانگ بر آرید! آماده رزم شویم! ما به سوی دژ الانان می‌تازیم.»

در سپاه ولوله‌ای می‌افتد. شوری در می‌گیرد. شیروی پیش می‌رود: «درنگ کن ای سام! این مرگی خود خواسته است. کمی بیندیش! ما به سوی قلعه‌ای می‌رویم که از آن سلم است. حتی اگر پیش از او به قلعه رسیم، خود را به دست خویش در دام انداخته ایم. سپاه سلم از پشت می‌رسند. راه از دو سو بسته خواهد شد. کمی بیندیش، ای سردار!»

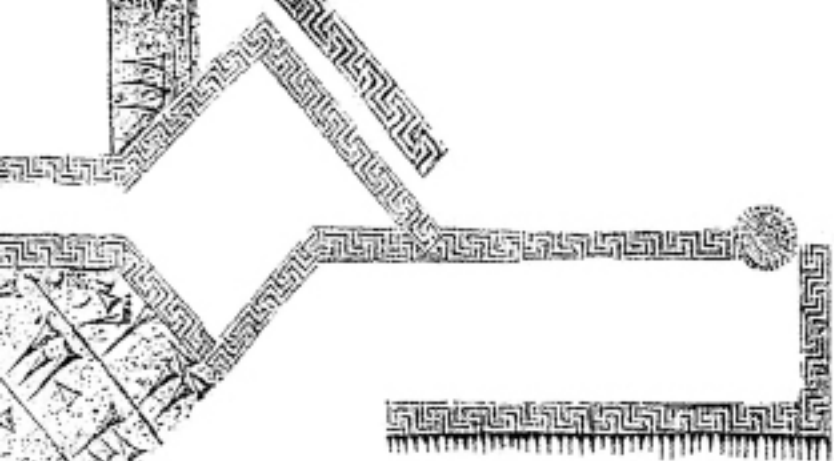
فریاد می‌زنم و همه مردان در چشمانم خیره می‌شوند:

«می‌دانم! همه را می‌دانم! ولی این فرمان است و فرمان را

## قصه‌های شاهنامه

چاره‌ای نیست، جز آن که گردن نهیم. ما آن روز که رخت جنگ پوشیدیم، دست از جان خویش شسته بودیم. پس آماده شوید. خواب را فراموش کنید. بی امان بتازید تا قدم از قدم بردارید، آن‌ها دو طول اسب رفته اند.»

سپاهیان پراکنده می‌شوند. گروهی خیمه‌ها را بر می‌چینند. گروهی آب بر شعله‌های آتش می‌ریزند و گروهی غنیمت‌ها را جمع می‌کنند.



از دور برج و بارو های قلعه را می بینم که چون نیزه هایی در دل آسمان فرو رفته اند. در دلم آشوبی است. شیروی بیراه نمی گفت. اما منوچهر؟ این فرمان برای چه بود؟ ما خود را به دام مرگ انداختیم، زمانی که پیروزی در چنگ مان بود. چرا؟

گرشاسب به سویم می دود: «سام! این دژ الانان است. اینک فرمان چیست؟ باید به آب زنیم و از خندق بگذریم؟ بر خاک جای پای سپاهی نیست. پیداست که ما زودتر از سلم به قلعه رسیده ایم. اما درهای استوار الانان را، ده برابر این سپاه هم نمی تواند بشکند. چاره چیست؟ بمانیم و انتظار سپاه سلم را بکشیم؟»

- نه، آن گاه از قلعه هم به سوی مان می تازند.

- می گویی به قلعه برویم؟ می دانی که سپاهیان با تیرهای آماده بر برجها ایستاده اند؟

- پس به سوی شان می رویم.

گرشاسب آنچه را شنیده باور نمی کند. من نیز صدای خود را نمی شناسم. آیا این منم که این چنین سپاهیانم را به مرگ می خوانم؟

گرشاسب سر از خاک بر می دارد: «اینک فرمان بده! سر می نهیم!»

## قصه‌های شاهنامه

در تنم لرزشی است. چون گردابی در خود می‌پیچم.  
می‌گویم: «همچنان در پناه درختان باشید. تا شب، تا تاریکی.  
و آن‌گاه شیخون خواهیم زد.»

گوشه‌ای می‌نشینم. همه خاموشند. می‌اندیشم: «من فرزندی  
ندارم، اما آنان چه؟ سپاهیان من اینک به چه می‌اندیشند؟»

زمان نمی‌گذرد. بانگ جغدی بر می‌خیزد. تیری در هوا  
می‌گذرد و جغد بر زمین می‌افتد. سربازی جغد مرده را از آب  
می‌گیرد و می‌گوید: «شگون ندارد!»

کسی چیزی نمی‌گوید. چشم بر هم می‌گذارم.

\*\*\*

- سام، سردار بزرگ! آن‌ها به این سو می‌آیند. من با چشم  
خودم دیدم. سپاه‌شان شمردنی نیست. چون سیل، به این سو  
می‌ریزند. بشتابید که در راهند! چاره‌ای کنید کارساز!

هوا گرگ و میش است. از جا می‌جهم. گوش بر زمین  
می‌گذارم. زمین می‌لرزد. سربازان به این سو و آن سو می‌دوند.  
جمعی دست‌های‌شان را به سوی آسمان می‌برند و پس، سر بر  
خاک می‌گذارند.

گرشاسب پیش می‌رود: «فرمان چیست؟»

می‌گردد: «می‌جنگیم!»

- به کدام سو؟

- به سوی دژ الانان.

سربازی از درخت پایین می‌جهد: «درفشی بنفش بر بالای  
قلعه انداخته اند.»

هوا تاریک شده. چیزی نمی‌بینم. شیروی می‌گوید: «بی‌گمان  
از قلعه سپاه سلم را دیده‌اند»

## فرزند سیمرغ

گرشاسب می‌خندد: «شاید دروازه‌ها را بگشایند. شاید گمان کنند ما سپاه سلیمیم.»

سپاه آماده می‌شود. به سوی خندق می‌رویم. اینک، جنبشی در آب. گرشاسب تیر در کمان می‌گذارد: «دشمن!»

شیروی دستش را پس می‌کشد، تیر بر خاک می‌نشیند. شیروی می‌گوید: «از او راه‌های برج را فرا می‌گیریم. او نباید بمیرد!»

سرباز از آب بیرون می‌آید. سپاهیان او را به بند می‌کشند. سرباز خاک را چنگ می‌زند و پیش می‌آید. آن گاه بریده بریده می‌نالد: «قارن گفت که پیش بیایید. او دروازه‌های قلعه را به رویتان خواهد گشود.»

آن‌چه را شنیده‌ایم، باور نمی‌کنیم. فریاد می‌زنم: «دروازه‌های قلعه؟ قارن؟»

- او اندکی پیش با درفشی بنفش بر بلندترین باروی قلعه ایستاد.

گرشاسب می‌خروشد: «این دروغی است بزرگ، نیرنگ! نیرنگ!»

می‌گویم: «قارن سپاهی نداشت. چگونه درهای قلعه را گشود؟»

سرباز می‌گوید: «او نگین پادشاهی تور را در دست داشت. تور که اینک جز لاشه‌ای کثیف نیست. او با نگین تور پیش رفت و نگهبانان، خود دروازه را بر او گشودند.»

به یاد می‌آورم، آن‌چه را که سرباز تورانی گفت: «سلم... شیخون... قلعه» قارن اندیشه سلم را خواند. همیشه این اندیشه قارن است که چون تیر می‌گذرد و ما را از بند می‌رهاند. از



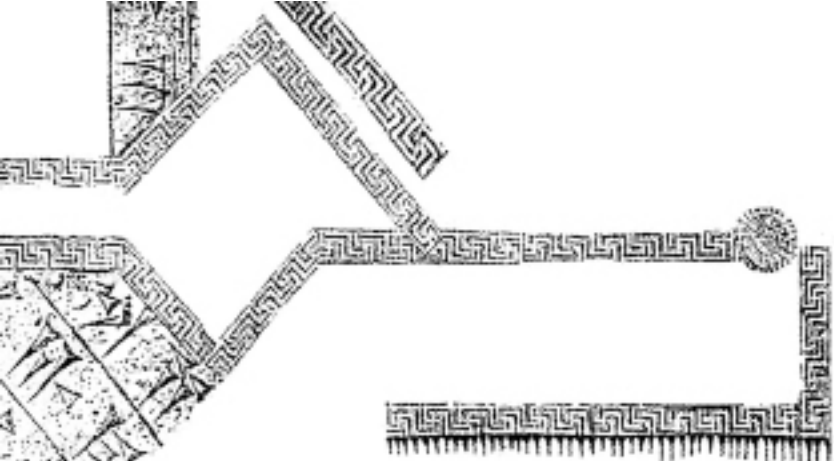
## قصه‌های شاهنامه

پشت، صدای سپاه سلم را می‌شنوم که بلند و بلندتر می‌شود.  
چون غرشی از دل زمین.

پیش می‌رویم. از خندق می‌گذریم. سربازان از پیش  
دروازه‌های قلعه را گشوده‌اند. قارن خود به پیشوا زمان می‌آید؛  
نگهبانان گوشه گوشه بر خاک افتاده‌اند، خونین.

سپاهیان به درون می‌ریزند. قلعه ویران می‌شود. دیدبانان  
بر برجها می‌روند. دریای بی‌پایانی از سواران در پهنه دشت  
سرازیر شده‌اند. غباری برخاسته. پرنندگان در آسمان جیغ کشان  
می‌گریزند. از آن سو سربازی فریاد می‌زند: «منوچهر بزرگ با  
سوارانی چند به این سو می‌آید!»

جنگ آوران در شیپورها می‌دمند و به سوی سپاه سلم  
می‌تازند. صدا اینک غریو سهمناکی است که بیابان را می‌لرزاند.  
سپاهیان مات و ترسیده می‌گریزند. منوچهر پیش‌تر می‌تازد.  
قارن دهانه اسبش را می‌کشد و در باد می‌خروشد: «تنها او  
سزاوار است! سلم را برای او بگذارید! کین ایرج را او خود به  
دست خویش خواهد گرفت.»



اینک ایران است و پیروزی شگفتی که به خواب می‌ماند.  
منوچهر بزرگ پیش می‌آید. او سر سلم را نیز چون تور بر سر  
نیزه کرده است. مردمان و سپاهیان هلله می‌کنند. مردانی  
چند از گروه سلم و تور، خداوندان زمین و چهارپا، گروه گروه  
به خاک می‌افتند. جوشن و کوپال و خنجر و نیزه و زوبین  
می‌ریزند، چون کوهی سرخ و زرد و بنفش.

منوچهر می‌گوید: «امروز، روز داد است!»

فریاد شادی از همگان بر می‌خیزد. منوچهر فرمان می‌دهد  
تا غنیمت‌ها را میان سپاه قسمت کنند. اینک او به سوی کاخ  
فریدون می‌رود و سرداران از پی او.

کاخ را آذین بسته اند. همه گرم کارند. فریدون خمیده و  
ناتوان پیش می‌آید و منوچهر را در آغوش می‌گیرد. منوچهر  
می‌گوید: «من به سوگند وفا کردم. من سرانجام کین ایرج را-  
که چون جان دوستش می‌داشتم- گرفتم. اکنون ایران می‌خندد  
که رو به آبادانی است و توران اشک می‌ریزد که یکسره ویران  
است. اینک بخند، ای بزرگ ما! می‌خواهم شادی‌ات را ببینم.»

فریدون لبخندی می‌زند، کمرنگ: «تو را مژه باد، ای  
بزرگترین سرداران که سلم و تور را به سزای‌شان رساندی! آنان  
پسران من بودند که پیمان فرزندی شکستند و تو نبیره منی که

## قصه‌های شاهنامه

پیوند فرزندی بستنی. آنان پشتم را شکستند و تو، چون عصایی تکیه گاهم شدی. تو مرا مژده باد که امروز پایان اندوه است! سپاهیان بازگشته اند و مردمان نیک‌بخت اند.»

پیشکار راه باز می‌کند، نفس زنان پیش می‌آید و کنارم می‌ایستد. آرام می‌گوید: «گوش پیش بیاور، سام سپهد! پیغامی دارم.»

گوش نزدیکتر می‌برم، پیشکار زمزمه می‌کند: «همسرت چشم به راه فرزندی است. این را سواری گفته که همه شب را در راه بوده و از زابلستان آمده است.»

در دم شوری می‌افتد. چنین مژده‌ای در چنین روزی! حس می‌کنم دیگر مرا باکی از مرگ نیست. به هرچه خواسته‌ام، رسیده‌ام. حس می‌کنم جهان سازگار است و نیاکانم از من خشنود. قارن بازویم را می‌گیرد. پیداست که او نیز زمزمه پیشکار را شنیده است. می‌گوید: «خداوند را شکر! شکر که تو را به آرزویت رساند! اینک برگرد ای سردار! پیش از آن‌که فرزندان پای به خاک زابلستان بگذارد!»

آشفته‌ام. می‌گویم: «اما...»

ترس به خود راه مده! برو! من همه داستان را برای فریدون خواهم گفت.»

دیگر چیزی نمی‌شنوم. آرام می‌جنبم. همه نگاه‌ها به سوی فریدون است. کسی رفتنم را نخواهد فهمید. قدم به عقب می‌گذارم. ناگاه نگاه‌ها به سویم می‌چرخد. مات می‌نگرم. دستی شانهام را تکان می‌دهد. کسی می‌گوید: «به چی می‌اندیشی سام؟ فریدون تو را می‌خواند!»

بی‌اندیشه پیش می‌روم. حس می‌کنم خون در رگ‌هایم از جنبش ایستاده است. فریدون دستم را می‌گیرد. زانو می‌زنم.

## فرزند سیمرغ

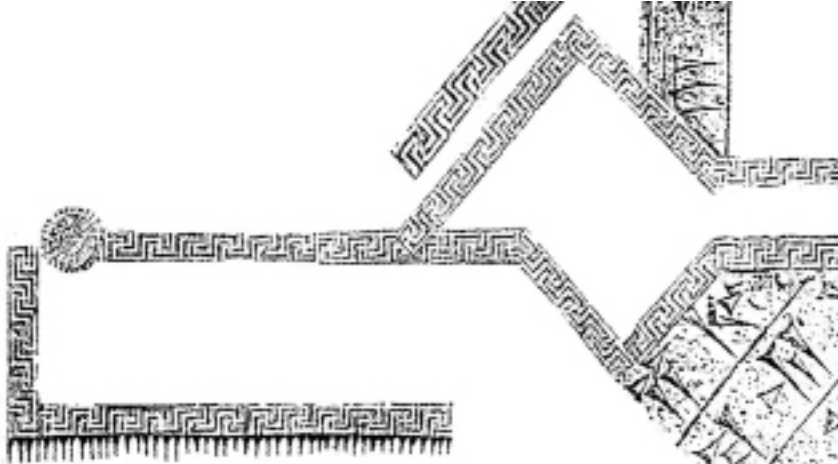
بلندم می‌کند. پس به سوی منوچهر می‌رود. دست منوچهر را در دستم می‌گذارد و می‌گوید: «اینک فرزند را به تو می‌سپارم، سردار من! بی تو، این پیروزی شدنی نبود. پس چون پیش، منوچهر را یار شو، همچنان که مرا بودی! مرا دیگر زمانی نیست. مرگ مرا به سوی خود می‌خواند.»

چهره فریدون را می‌نگرم که کبودی مرگ بر آن سایه انداخته. می‌گویم: «فرمان تو را به جان شنیدم». پس نگاه در چشم منوچهر می‌دوزم: «از این پس نوبت رزم ماست و تو تنها باید بر تخت بنشینی. دل به فرمان تو می‌دهیم و جهان را بر سر پیمانت خواهیم گذاشت.»

منوچهر زانو می‌زند و فریدون خود به دست خویش تاج بر سرش می‌گذارد. همه سپاهیان بر خاک می‌افتند. فریدون می‌گوید: «از این پس، تو به راستی بر سرزمینت ایران، فرمان خواهی راند و گنج من تا همیشه شما را بس خواهد بود.»

\*\*\*

در شهر، غوغای شادی است. به فرمان فریدون، به یمن پادشاهی منوچهر، سرزمین ایران را هفت روز و هفت شب شادی و جشن فرا خواهد گرفت. از شهر دور می‌شوم. به فرزندی می‌اندیشم که در راه است و به سرزمینی که دیگر نگرانش نیستم. به یاد می‌آورم روزی را که به فرمان فریدون، به سوی او خوانده شدم. آن روز از ترس بی‌قرار بودم و امروز از شادی. می‌تازم؛ دشتی و پس از آن تپه‌ای، تپه‌ای و پس از آن دشتی. نه، گویا این راه هرگز به پایان نمی‌رسد!



خورشید خیمه‌ای است آتش گرفته. بادی می وزد، خاکسترش می‌کند. باز تاریکی. پیش می‌تازم. جای درنگ نیست. این هفتمین غروب خورشید است که در راه می‌بینم. هر لحظه و هر روز چون سالی است و اینک خستگی هفت سال بر دوشم نشسته است. از دور کورسویی می‌بینم. از اسب پایین می‌جهم. مشتی خاک در دست می‌گیرم. بو می‌کشم. این بوی زابلستان است. سرزمین من این جاست.

\*\*\*

سرانجام می‌رسم. چقدر از خانه دور بوده‌ام. پیش‌کاران و خدمت‌گزاران سراسیمه به این سو و آن سو می‌دویدند. فریاد می‌زنم: «فرزند من کجاست؟»

همه به هم می‌نگرند و دور می‌شوند. دایه با چهره‌ای خسته پیش می‌آید: «سرور من، به خانه خوش آمدید!»

می‌گویم: «فرزندم، از او بگو! من همه راه را تاخته‌ام!»

- همسران هنوز چشم به راه است. چند روز دیگر...

چهره‌ام را می‌پوشانم. پیش‌کاران همه‌مه می‌کنند. در چشم‌های‌شان برق شادی نیست. هفت روز دیگر چون هفت سال می‌گذرد. کسی چیزی نمی‌گوید. نگاه‌ها از من می‌گریزند، بدگمانم می‌کنند. در دلم شوری می‌افتد: «نکنند از من پنهان

## فرزند سیمرغ

می‌کنند. شاید فرزندم مرده به دنیا آمده! شاید می‌خواهند...»

دیوانه می‌شوم. می‌دوم. فریاد می‌زنم: «باید او را ببینم.»

دایه در را باز می‌کند. خود را بر زمین می‌اندازد: «سرورم!

سرورم!»

سرش را بلند می‌کند. می‌خندد. دست پیش می‌آورد:

- مژدگانی!

- بگو!

- امروز بر سام بزرگ فرخنده باد! یزدان تو را به آرزوی خود

رساند. خداوند به تو پسری داد. پسری شیردل چون تو. تنش

چو سیم و رویش چو بهشت. آهو چشم و درشت اندام! رویش

چون گل سرخ و مویش چون برف، سپید.

- سپید؟

کنیزکی فرزند را بر دست پیش می‌آورد. سر به زیر انداخته.

دایه راست می‌گفت. فرزند کوچک از روز نخست پیر مردی

است، سپید موی. روی بر می‌گردانم. به سجده می‌افتم: «ای

بزرگ، ای دانای دانیان! چه گناهی از من سر زده که سزاوار

چنینم؟ اینک چگونه در مردم بنگرم؟ به چه آبرویی سر بلند

کنم؟ چگونه به آنانی که چشم در من دوخته اند، پاسخ دهم؟

کسی را زهره نگریستن در چشم من نبود. من، که امروز چهره

از همه پنهان می‌کنم. خداوندا مرا ببخش، اما به کدامین گناه؟»

دایه اشک می‌ریزد و چیزی می‌گوید. دور می‌شوم. به

دنبالم می‌دود. دهانش می‌جنبد. چیزی نمی‌شنوم. گوش‌هایم را

می‌گیرم و فریاد می‌زنم: «دور شوید!... دور شوید!... لعنت به

روزی که پایم به این خانه رسید! لعنت به اسبی که مرا به

این جا آورد.»



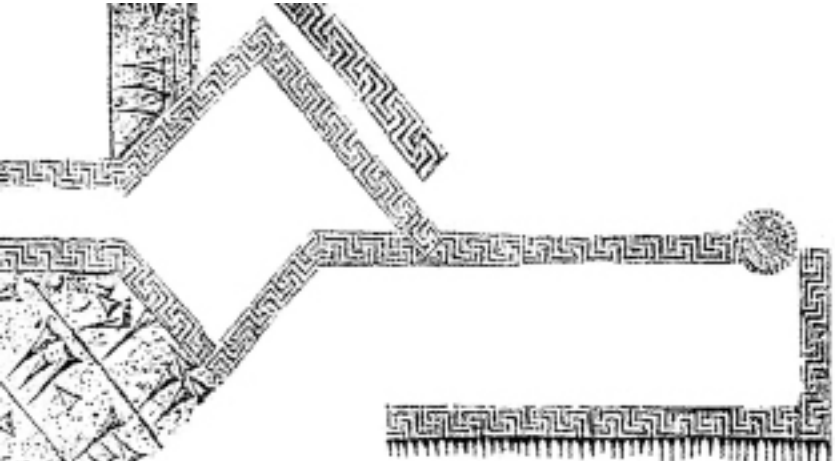




## قصه‌های شاهنامه

پس، بر می‌گردم. فرزند سپیدموی را در دست می‌گیرم. می‌دوم. نگهبانان دروازه‌ها را می‌کشایند. بر اسب می‌نشینم و هی می‌کنم. ناتوان تر از همیشه‌ام. می‌گیرم و می‌دوم بی آن‌که بدانم به کجا، همچنان می‌دوم. فرزندم آرام به من می‌نگرد. از البرزکوه بالا می‌روم. بادی می‌وزد و موهای سپید فرزندم را در هم می‌ریزد. دست در موهایش می‌کنم: «این سرنوشت بود، پسر جان! مرا ببخش! اما بودن تو، چون ننگی تا مرگ با من خواهد بود! مرا ببخش، اما این برای تو بهتر است. که در زندگی دیگر خوشبختی برای تو نیست. تو از زخم زبان مردمان در امان نخواهی ماند. مرا ببخش! من آن‌چه را که برای تو دلبندم آرزو می‌کردم، به دست نیاوردم.»

او را با البرز بزرگ می‌گذارم و بر می‌گردم. غمی غریب دلم را می‌سوزاند و دردی به بزرگی البرز بر دوشم سنگینی می‌کند.



در بیابانی هستم. هیچ کس نیست. تنهایم. از دور سواری  
در لباس تازی به تاخت می‌آید. فریاد می‌زنم. صدا در گلویم  
می‌ماند و بیرون نمی‌آید. تازی نزدیکتر می‌آید. همچنان سوار  
بر اسب می‌گوید: «بر تو مژده باد که فرزندت برومند شد.»  
سپس به شکم اسب می‌کوبد. از پی اش می‌دوم. هنوز  
چندگامی ندویده، زمین می‌خورم.

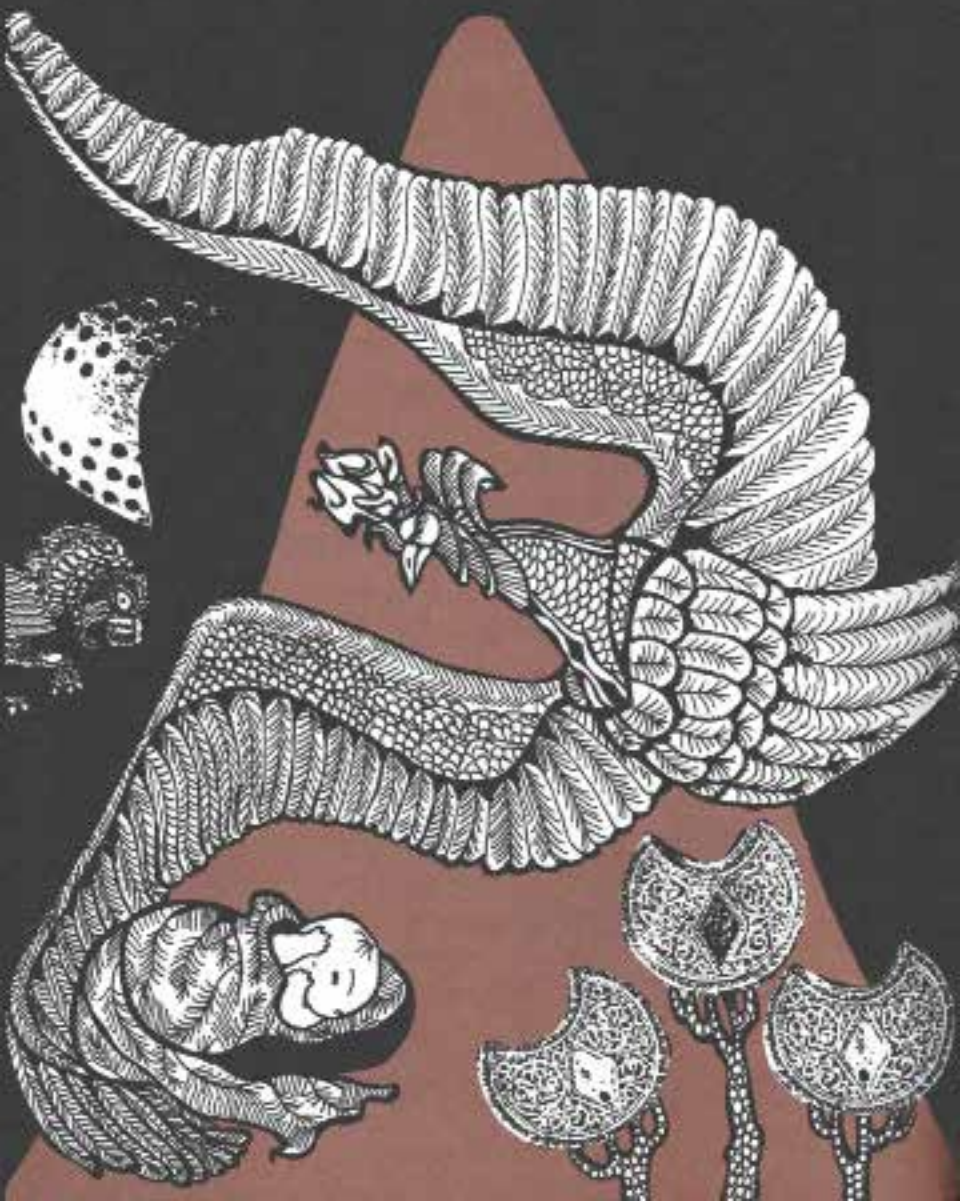
\*\*\*

سراسیمه از خواب می‌پریم. موبدان را به درگاه می‌خوانم.  
همه شگفت زده خوابم را می‌شنوند. می‌گویند: «فرزندت؟  
چگونه او را در کوه گذاشتی؟ چگونه رهایش کردی؟ پلنگان و  
شیران بر خاک و سنگ، با چنگ و دندان فرزندشان را برومند  
می‌کنند، و تو...»

یکی از موبدان در سخن آن‌ها می‌دود: «اما بدان که اینک  
او زنده است. کسی نگهدار اوست. نمی‌دانم کیست. اما هست!  
اینک سر بر خاک بگذار و از یزدان بخشش بخواه!»

\*\*\*

کوهی است بلند و من در دامنه آنم. کوه بلند است.  
نمی‌توانم بالا روم. نگاه می‌کنم. هیچ کس نیست. دوباره  
می‌نگرم. درفشی بلند بر بالای کوه پدید می‌آید و از پس پشت



## فرزند سیمرغ

آن غلامی خوبروی با سپاهی بزرگ آشکار می‌شود. در دو سویش مردانی ایستاده‌اند. می‌نگرم و یکی از مردان را در کنار خود می‌بینم. دهانم خشک می‌شود. زبانم نمی‌چرخد. می‌خواهم چیزی بگویم؛ اما نمی‌توانم.

مرد دست بر شانهم می‌گذارد. انگشتانش سرد و سنگین است. چیزی می‌گوید. صدایش آرام است و به نرمی جویبار می‌ماند. اینک می‌شنوم: «سام! ای مرد بی‌باک! در من بنگر! و از خداوند شرم کن! آیا تو به راستی شایسته نام پهلوانی؟ نه تو زیر این زره، دل یک مرغ داری! بدان! بدان! پسرت که نزد تو خوار بود، اینک پهلوانی است نام آور. اینک در من بنگر و پاسخ ده! اگر سپیدی ننگ است، چرا از موی سپید خود شرم نمی‌کنی؟»

در چهره مرد می‌نگرم. اینک او سراسر آینه‌ای شده، در او خود را می‌بینم. گیسوانم یکسره سفید است. فریاد می‌زنم. از خواب می‌پریم.

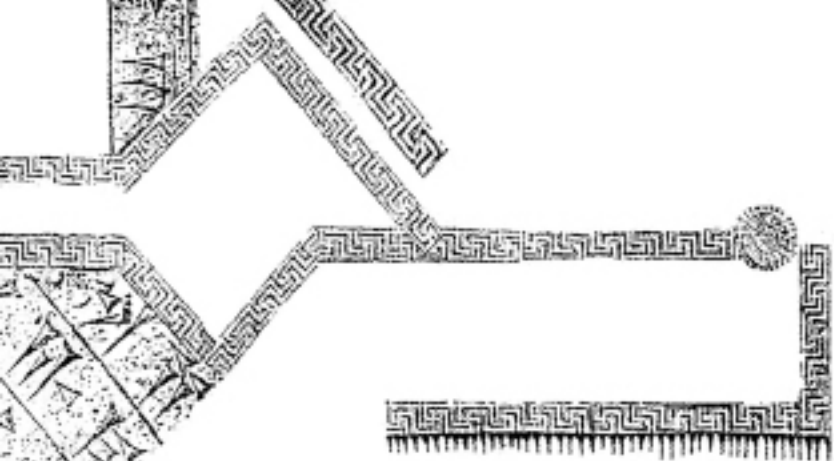
\*\*\*

سراسیمه رخت می‌پوشم. هوا گرگ و میش است. نگهبانان دروازه‌ها را می‌کشایند. بادی سخت می‌وزد. اینک باور می‌کنم. آری، می‌دانم. فرزندم زنده است. به سوی البرز می‌تازم. سال‌ها پیش با او به این‌جا آمدم و تنها برگشتم، و امروز تنها می‌آیم و تا زنده نیایمش باز نخواهم گشت. باد در موهایم می‌پیچد.

یک گام به پیش می‌گذارم و دو گام به پس بر می‌گردم. چاره‌ای نیست. باد نیز به مبارزه برخاسته. با همه توانم پیش می‌روم. در دامنه البرز بزرگ می‌ایستم. در این باد نمی‌توانم بالا بروم. بر زمین می‌افتم. فریاد می‌زنم: «خداوند! ای بزرگترین! مرا بخش! که تو بزرگترین بخشندگانی! در بخششت را بر من

بگشا! فرزندم را به من باز ده!»

اینک تنها منم و صدای باد که چون گرگی گرسنه زوزه می‌کشد. دوباره می‌گویم و دوباره می‌گویم و فریاد می‌زنم. ابری بزرگ بر کوه و من سایه می‌اندازد. به بالا می‌نگرم. نه، این پرنده ایست بزرگ! در هوا می‌چرخد و به سوی من می‌آید. به رهایی می‌اندیشم؛ اما، نه! بیهوه است. راه گریزی نیست. پرنده به افسانه‌ای دور می‌ماند. هر پرش هزار رنگ دارد. گمان می‌کنم چشم‌هایم دروغ می‌بیند. پرنده پشت به من بر زمین می‌نشیند. آن‌گاه بال‌هایش را باز می‌کند. بادی در می‌گیرد و غبار از خاک برمی‌خیزد. می‌نگرم. در غبار جوانی به سوی من می‌آید. تنش چون شیر، نیرومند و قدش چون سرو، بلند. موهایش سفید، بر شانه ریخته. او فرزند من است. برجا خشک شده‌ام: «آیا هنوز زنده‌ام؟ پس چرا کوششی نمی‌کنم؟ چرا به سوی من نمی‌دوم؟ دست‌هایم نلرزید و پاهایم یخ نزنید!» همه چیز به خواب می‌ماند فرزندم پری از پرهای پرنده بزرگ را در دست دارد. پرنده پرواز می‌کند و من در سایه او، به جوانی می‌نگرم که به سوی من می‌آید و فرزند من است.



اینک این فرزند من است که در برابرم ایستاده؛ اما مرا  
توان پیش رفتن نیست. بر خود بانگ می‌زنم: «تو بزدلی بیش  
نیستی! پیش برو! فرزندات را در آغوش بگیر! تو همه این راه  
بلند را برای دیدن او یکسره دویده‌ای. اینک پیش رو!»

پاهایم به سنگینی کوهی از آهن شده‌اند. با خود می‌جنگم  
و پیش می‌روم. اما او تنها در چشمانم می‌نگرد و جنبشی  
نمی‌کند. پس زانو می‌زند. پیش می‌روم و دست بر گیسوانش  
می‌کشم. در چشمانش خیره می‌شوم. نگاهش چون آهویی  
وحشی از من می‌گریزد. آرام می‌گویم: «این منم، سام، پدرت!»  
در من به درد می‌نگرد و می‌گوید: «و من کیستم؟ فرزند  
تو؟!»

چشمانم می‌سوزد. پاسخی نمی‌دهم. دستش را پیش می‌آورد.  
پری در مشت دارد. می‌گوید: «می‌دانی چیست؟ پر او! او که  
سوار بر بالش به سوی تو آمدم؛ سیمرغ! پرنده‌ای که مرا در  
کوهی خشک با مهربانی به زیر پر گرفت. او مرا به تو سپرد.  
با پری از بال‌هایش که چون آتش بزنم، در دم در کنارم خواهد  
بود. می‌بینی؟ او مرا رها نکرد! اینک من کیستم؟ فرزند سام که  
از او تنها جز یک نام، چیز دیگری نمی‌دانم، یا فرزند سیمرغ که  
مرا از مرگ باز خرید؟»



## ضحاک بنده ابلیس

سپس بر زمین می افتد و سخت می گرید: «سالها این را از خود پرسیده ام. سالها تنها به این اندیشیده ام. اینک از تو می پرسم: من کیستم؟»

در آغوش می گیرم: «فرزنم! روزگار بر من سخت تر گذشت. اینک گذشته را از یاد ببر! مرا ببخش و بار گناهی به سنگینی البرز را از دوش خسته ام بردار! می گویی تو کیستی؟ پیدا است! فرزند من! و از امروز، زال نام توست. پس برخیز که می خواهم از این پس شایسته نام پدر باشم! از این پس تو یگانه فرزند منی. فرزندی که از جان و جهان برایم گران بهاتر است و هرچه بخواهد، همان خواهد شد.»

دستش را در دستم می گیرم. بر می خیزد، راه می افیم. در آستانه شهر، گروه گروه به پیشواز آمده اند؛ سواران و جنگیان، پیران و موبدان، مردان و زنان. پیش می رویم. نعره از سپاهیان بر می خیزد. سواران راه می گشایند. در شیپورها می دمند و تیره می زنند. پس پیلی بزرگ پیش می آورند و زال را بر آن می نشانند. شهر گرم هیاهوست. بر خاک می افتم: «خداوند! تو را شکر و هزار هزار بار بیشتر شکر، که فرزندم را جانی دوباره دادی.»

\*\*\*

نگهبانان در شیپورها می دمند. سواری به تاخت به این سو می آید. غبار بر می خیزد. سوار یک راست به سوی من می آید. پیاده می شود و زانو به زمین می گذارد. دست پیش می آورد. نگین منوچهر را نشانم می دهد. می گوید: «سلام منوچهر بر تو باد، ای سام، ای سردار! و مزده باد که اینک منوچهر تو و فرزندت را به نزد خویش می خواند.»

بر می خیزم. به شتاب سپاهی اندک می آرایم. به سوی





## فرزند سیمرغ

منوچهر می‌رویم؛ من از پیش و زال و سپاهیان از پی.

راه هنوز به نیمه نرسیده. از دور یک سیاهی می‌بینم. نزدیکتر می‌شویم. منوچهر با سپاه به پیشوا زمان آمده. قارن نیز آرام در کنارش ایستاده. منوچهر می‌گوید: «به سرزمین خود خوش آمدی سام، ای سردار!»

پیش می‌رویم و نگهبانان دروازه‌های کاخ را می‌گشایند. خدمتگزاران اسباب میهمانی را در تالار می‌گسترند. به فرمان منوچهر، اختر شناسان و موبدان پیش می‌آیند. منوچهر می‌گوید: «اینک ستاره زال، فرزند سام را بجوید و با ما از سرانجامش بگوید!»

مهممه‌ای در می‌گیرد؛ پچ پچه‌ای و آن‌گاه موبدی پیش می‌آید: «شادان بزی، که او پهلوانی خواهد شد نامدار، سرافراز و هوشیار!»

۴۱

منوچهر شادمان بر می‌خیزد، مرا در آغوش می‌گیرد و فریاد می‌زند: «بر تو مژده باد که طالعی فرخنده دارد و چنگ شیر. به او رسم و راه بیاموز که جز کوه و مرغ ندیده است و آیین جنگ نمی‌داند. او را به کاردانش بگذار و خود را برای جنگی دوباره، جنگی بزرگ به سوی گرگساران و مازندران آماده کن!»

\*\*\*

به سوی زابلستان باز می‌گردیم. با هدیه‌های بسیاری که منوچهر همراهمان کرده است. اسباب تازی و یاقوت، غلامان رومی و طبق‌های پر از مشک و زعفران با انبوهی از جوشن و نیزه و گرز و کمان که سنگینی‌شان نفس پیلان و اسبان را بریده است. خورشید در میان آسمان است. راه خشک است. پیش می‌رویم و تنها سراب می‌بینیم.

زال سر به زیر انداخته و چیزی نمی‌گوید. می‌گوییم: «تو

## قصه‌های شاهنامه

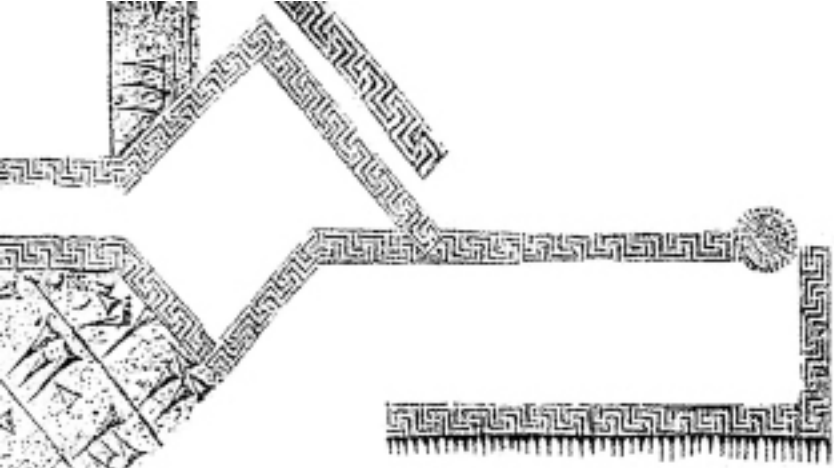
را نزد موبدان و بزرگان می‌گذارم، آن‌ها راه و رسم جنگ را به تو می‌آموزند. زابل خانه توست. کلید گنج‌هایش را به تو می‌سپارم. می‌دانم؛ نام تو از تمامی پهلوانان ایران زمین بلندتر خواهد شد.»

زال همچنان که سر به زیر انداخته، آرام زمزمه می‌کند:  
«به من بگو پدر! چه گناهی از من سر زده که همیشه سزاوار تنهایی‌ام! انگار قلم سرنوشت جز این برای من ننوشته!»

می‌غرم: «کفر نگو، تاب بیاور! ستاره شناسان طالع تو را دیدند. بخت تو بلند است. تو حکمرانی بزرگ خواهی شد.»  
- بخت برای من، تنها در کنار تو بودن است.

- غمگین نباش فرزندم! من می‌روم؛ اما دلم را کنار تو به جای می‌گذارم.

خورشید همچنان در اندیشه زندگی است. پیش می‌رویم و به سوی راهی که به کلافی درهم پیچیده می‌ماند. راهی که نیمی از آن، چون شب هنوز در تاریکی است.



خسته و خاک آلود به زابل رسیده‌ام. جنگ به پایان رسیده است و من باز به خانه بر می‌گردم. خانه را گرد تنهایی پوشانده است. زال نیست. می‌گویند دیرگاهی است که به کابل رفته و هنوز باز نگشته. دل‌تنگم. پیشکار، در باز می‌کند. می‌گوید: «پیکی اجازه ورود می‌خواهد. رخت کابلیان به تن دارد.»

دست پایین می‌آورم. پیک در آستان در، زانو می‌زند و سلام می‌گوید. می‌گویم: «زودتر باش! پیغامت را بگو!»  
پیک، بند از نامه می‌گشاید: «این نامه فرزند تان، زال است»  
- بخوان! بشتاب!

پیک دست پیش می‌آورد: «مرا ببخش! نمی‌توانم. این فرمان سرورم، زال است. هیچ کس نباید از آن آگاه شود. هیچ کس، جز سام بزرگ!»

نامه را می‌گیرم و بی درنگ می‌خوانم. نه، باور نمی‌کنم. چون کوهی از یخ، برجا خشک می‌شوم. دست‌هایم می‌لرزند. خود را به تخت می‌رسانم و می‌نشینم. می‌غرم: «چگونه ممکن است؟ او به دختر مهرباب، مهرباب کابلی دل باخته؟ مهرباب کابلی که از نوادگان ضحاک خونریز است؟ و اینک از من می‌خواهد که به این ننگ تن در دهم؟ نه هرگز!»

پیک، ترسیده. گامی به عقب بر می‌دارد. تنها می‌گوید:

«می‌روم و فردا، پیش از ظهر برای گرفتن پاسخ، باز خواهم گشت.»

پیشکاران به تالار می‌ریزند. توان دیدن کسی در من نیست. همه درها را می‌بندم و تنها می‌مانم.

شب از نیمه گذشته. اما خواب را به چشمم راهی نیست. به زال می‌اندیشم و گستاخی اش، هنوز سینه‌ام را به آتش می‌کشد. با خود می‌جنگم: «اندیشه رها کن، سام! بخواب! پرورده مرغ بیابان جز این نخواهد شد.»

\*\*\*

چشمانم چون غروب، سرخ است و می‌سوزد. از این سوی تالار به آن سو می‌روم. ده‌ها و ده‌ها بار. اما راهی نمی‌یابم. ناگاه اندیشه‌ای می‌کنم. موبدان و ستاره شناسان را گرد می‌آورم: «سرانجام زال و دختر مهرباب چه خواهد شد؟ پاسخ این پرسش را از ستارگان بخواهید!»

۴۴

چیزی در دلم می‌جوشد. چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم و چون باز می‌کنم، موبدی را می‌بینم که خندان پیش می‌آید. «سام بزرگ، مژده باد! که از این دو، خورشیدی پدید می‌آید چون پیلی توانمند و چون شیری ژیان. فرزندی که همه دشمنان ایران را از میان بر می‌دارد. فرزندی که در روم و هند و ایران زمین، نامش را بر نگین سرخ خواهند نگاشت!»

آرام می‌شوم. ستارگان همیشه راست می‌گویند. می‌دانم که دیگر هر اندیشه‌ای بیهوده است. بر تخت می‌نشینم. فرمان می‌دهم دروازه‌ها را برای پیک کابل باز بگذارند.

اینک آماده‌ام. پاسخ من، به زال، جز این نیست: «پیمان بسته‌ام که تو را به آن‌چه خواهی، برسانم. اینک زمان وفای به پیمان است. پس زال، ای فرزند، به خواسته ات خشنودم!»



راه چون کلافی در هم پیچیده است و چون اندیشه من،  
به جایی نمی‌رسد.

روزی فریدون، روزی ایرج و اینک این منوچهر است که مرا  
باز به خود می‌خواند. نوذر چشم در راه دوخته، می‌پرسم: «به  
راستی بگو، منوچهر از چه تو را فرستاده. تو فرزند اویی و از  
افتادن یک برگ در سرزمین او، خبر داری»

نوذر بی آن‌که سر بر گرداند، زیر لب می‌گوید: «نمی‌دانم.  
آن روز، پدر خاموش بود. گفت نزد سام برو و او را به این‌جا  
بیاور. تنها همین!»

\*\*\*

منوچهر مرا به تالار می‌برد. از چهره‌اش چیزی نمی‌توان  
خواند. می‌گویم: «بر تو مژده باد که بر گرگساران نیز پیروز  
شدیم. سپاهی بود کوه تا کوه؛ و همه جنگجوی. زمین لرزید،  
اما من استوار بودم زیرا می‌دانستم، همیشه این ماییم که  
پیروزیم.»

منوچهر می‌خندد. فرمان می‌دهی تالار را بیارایند. می‌گوید:  
«این آغاز پیروزی است و بی‌گمان پیروزی‌های دیگری در پی  
است.»

دل آرام می‌گیرد. پیش تر می‌روم. می‌خواهم از زال و



## فرزند سیمرغ

پیوندش با رودابه بگویم. اینک منوچهر در کنار من است. سر پیش می‌برم. می‌خواهم بگویم، که منوچهر در گوشم زمزمه می‌کند: «اما اینک زمان جنگ دیگری است. ای سام! ای تنها سردار! می‌خواهم به کابل روی و کاخ مهرباب را با خاک یکسان کنی. او از نژاد ضحاک اژدهاست. و تا زنده است در دل من قرار می‌گیرد. سرش را از تن جدا کن و زمین را از خون ضحاکیان بشوی!»

خیره در چشمانش می‌نگرم. فریاد می‌زند: «در فرمان من درنگ می‌کنی؟»

در چشمانش می‌خوانم که همه چیز را می‌داند. کسی از پیوند زال و رودابه به او چیزی گفته است. یک لحظه، تنها اگر یک لحظه زودتر گفته بودم...

بر می‌خیزم، اما مرا توان راه رفتن نیست. می‌گویم: «دلت را از کین مهرباب پاک خواهم کرد!»

\*\*\*

با لشکریان به سوی کابل می‌تازیم. این جنگی است خونریزتر از هر جنگ دیگری و در آن این منم که خود را به نابودی می‌کشانم. به سرنوشت شوم زال می‌اندیشم و روزگار سختی که در پیش دارد. راه را به نیمه رسانده‌ایم. اینک بی‌گمان خبر لشکر کشی ما به کابل رسیده است.

می‌خواهم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد. چگونه می‌توان به جنگ پسر خود رفت؟ آیا باید به خاطر سرزمینی، خون تنها فرزندم را به دست خود بر خاک ریزم؟ یا بایستم و به خواری مرگ را بپذیرم؟ من، سرداری که تنها گنجینه‌اش، جنگ‌های بی شکستش بوده است!

سواری از راه باز می‌گردد. از دور فریاد می‌زند: «مردی



## قصه‌های شاهنامه

در راه نشسته. چهره پوشانده و از جای بر نمی‌خیزد. می‌گوید چشم به راه توست و تا تو را نبیند از جای برنخواهد خاست.» می‌تازم. مرد زانو زده، بر خاک نشسته. نزدیکتر می‌شوم. چهره اش پیدا نیست. می‌گویم: «کیستی؟ برخیز، اینک این منم، سام!»

مرد سر بالا می‌آورد. می‌گوید: «تو را نمی‌شناسم.»

می‌غرم: «پس برخیز و برو!»

- من در انتظار سام، همین جا خواهم نشست.

مرد سر بالا نمی‌آورد. زیر لب می‌گوید: «من سام را به انگشت نمی‌شناسم، از او به من مردانگی گفته بودند. گفته بودند سام پهلوانی است که سرش می‌رود، اما پیمانش را نمی‌شکند. پهلوانی است که خنجر از پشت نمی‌زند، نیرنگ نمی‌زند...»

فریاد می‌زنم: «تو کیستی؟»

پرده از چهارش بر می‌دارد. به خاک می‌افتم و خاک را چنگ می‌زنم، زخمی: «نه، این تویی، زال؟ فرزند من؟»

زال با چهره‌ای چون سنگ، سخت می‌خروشد: «من تو را نمی‌شناسم!»

به سویش می‌روم: «لحظه‌ای درنگ کن، ای فرزند، به سخن این پدر زخمیت گوش ده، من به خود نیامده‌ام! من پیمان نشکستم! من به فرمان منوچهر به جنگ مهرباب آمده‌ام! من به پیوند تو خشنود بودم.»

زال همچنان سرد بر خاک نشسته. موهای سپیدش در باد می‌جنبند. می‌گوید و صدایش سخت می‌لرزد: «نه، تو سام نیستی و من نیز زال نیستم. درنگ نکن! شمشیرت را بکش. من همیشه برای تو تنها خواب بدی بوده‌ام. مرا بکش و این خواب

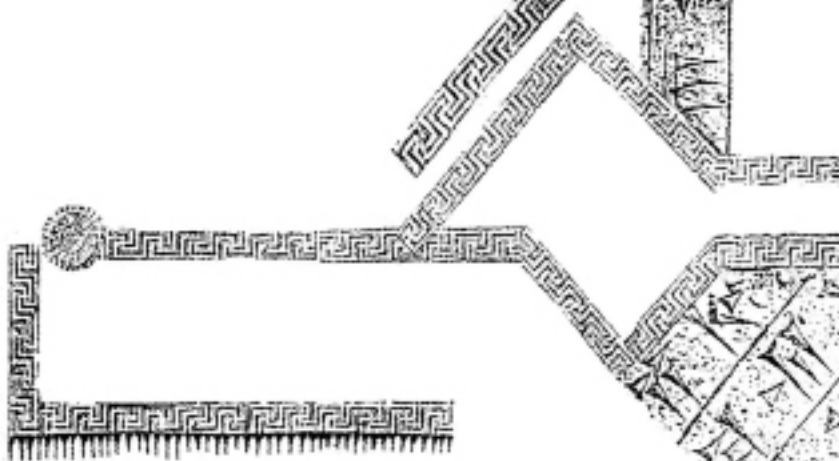
## فرزند سیمرغ

بد را از یاد ببر! درنگ نکن! پیش بیا! من به مرگ خوشنودم که  
زندگی برایم جز رنج نبود.»

به خاک می‌افتم: «زال! فرزند دل‌بندم! می‌دانم، من پیمان  
بسته بودم که شایسته نام پدر شوم. همیشه چشم به راهت  
بوده‌ام. اما هیچ وقت پدر نبوده‌ام. مرا ببخش. من هرگز  
نپرسیدم، تو از من چه می‌خواهی! می‌دانم. دیر است، ولی  
بگو!»

می‌خواهم پیش روم و در آغوشش کشم. زال خود را عقب  
می‌کشد: «اگر به مهر آیی، دیگر نمی‌توانی شمشیر بکشی!  
خشمگین باش! خیال کن من دشمنم! و بدان که پیش از آن که  
پای بر خاک کابل بگذاری، باید مرا از میان برداری!»

بر جا می‌نشینم و اندیشه می‌کنم: زال، نزدیکتر بیا! من هم  
اکنون نامه‌ای برای منوچهر می‌نویسم؛ با او از همه جنگ‌هایم  
می‌گویم. شاید دلش به مهر آید. تو خود این نامه را به او بده.  
اگر یزدان با تو یار شود، جهان به کامت می‌گردد.



خسته و خاک آلود بر تخت می‌نشینم. فرمان می‌دهم تا همه درها را ببندند و همه پنجره‌ها را تاریک کنند. می‌گویم: «هیچ کس را تا آمدن زال، نخواهم دید.»

اینک تالار چون شب تاریک است. هیچ صدایی نیست. دیوانه‌وار به گرد خویش می‌چرخم. زخمی‌درون سینه دارم. می‌ترسم. از خشم منوچهر، که می‌تواند خانه‌ام را چون مشتی خاکستر بر باد دهد و مرا در چشم فرزندم، از دشمنی خونریز، پست‌تر کند. می‌اندیشم، به جنگ‌هایم و به پیروزی‌هایی که چون نگینی بر سینه ایران آویختم. فریاد می‌زنم: «نه، این عادلانه نیست!»

پیشکار به در می‌کوبد: «سرور من، پیکی اجازه دیدار می‌خواهد.»

کنار پنجره می‌روم. پرده را به یک سو می‌کشم. سوارانی چند ایستاده‌اند. زنی از اسب پیاده می‌شود و پیش می‌آید. پشت سرش، چندین اسب تازی و ده‌ها شتر سرخ موی، چهار پیل هندی و تخت‌های دیبا.

بی‌تاب از جا می‌جهم. در را می‌گشایم. زن، زانو می‌زند و خاک را می‌بوسد: «از سوی مهرباب آمده‌ام و پیامی دارم. اما پیش از آن، این هدیه‌های مهرباب است!»

## فرزند سیمرغ

پس با دست اشاره می‌کند. کنیزکان پیش می‌آیند. پارچه های حریر و زربفت، تیغ‌های هندی و جام‌های لبالب از یاقوت و فیروزه بر زمین می‌گذارند.

می‌اندیشم به زیرکی مهراب و فرستادن زنی! اینک باید چه پاسخ دهم؟ اگر هدیه‌ها را بپذیرم، منوچهر را آزوده کرده‌ام و اگر نپذیرم؟ نه، به زنی در میان گروه نمی‌شود چنین پاسخی گفت می‌گویم: «می‌پذیرم!»

زن پیش‌تر می‌آید: «ای بزرگ‌ترین پهلوانان! از جنگ با کابل، دست بشوی! که اگر گناهکاری است، او مهراب است. بی گناهان کابل چه چاره کنند؟ مردمان کابلی آرزوی دیدار تو را دارند. آیا سزاوار است که خون آن‌ها را بریزی؟ خدای تو و من یکی است و در جنگ ما، هیچ خوشنودی برای یزدان نیست، از خشم برگرد!»

- تو کیستی؟ از مهراب و رودابه چه می‌دانی؟

- همه را خواهم گفت. تنها پیمان ببند که جانم را در امان

داری!

- بگو و بدان که سام پهلوان است و پهلوانان را با زنان،

جنگی نیست.

- من، سیندخت، مادر رودابه ام. رودابه، همان دختری که

پسر تو، از مهرش آتشی در دل افروخته است.

پس بر خاک می‌افتد: «اگر گناه از دختر من است، بی

گناهان کابل را به آتش خشم نسوزان! اینک من، در پیش

روی تو ایستاده‌ام و مرا همراهی نیست. خواهی ببند، خواهی

بکش!»

روی بر می‌گردانم. سیندخت فریاد می‌کشد: «مرا بکش، اما

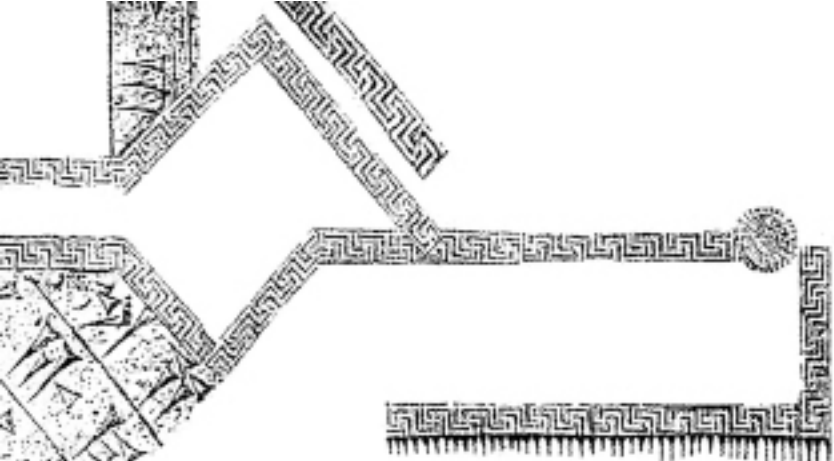
چیزی بگو!»

## قصه‌های شاهنامه

- پیمان من هنوز پا برجاست. سر می‌بازم، اما پیمانم را نخواهم شکست. مرا با مهرباب جنگی نیست که از پیش به زال گفته‌ام به پیوندش با رودابه خشنودم.

سیندخت بر می‌خیزد: «چگونه باور کنم؟ خبر جنگ تو، به کابل رسیده بود.»

- آن فرمان منوچهر بود. و اینک بودن یا نبودن، سازش یا جنگ، همه چیز و همه چیز در گرو فرمان اوست. زال، با نامه من به سوی منوچهر تاخت. اینک به کابل برگرد و به مهرباب بگو! به کابل می‌آیم، اما با پیام جنگی سخت یا خبر پیوندی خوش؟ نمی‌دانم. باید چشم به راه زال بود و پاسخ منوچهر را شنید.



همه آماده‌اند. سواران و پیادگان، پیلان و اسبان. پیش می‌رویم. تا کابل راه درازی است. آفتاب چشم در چشمم دوخته. مرا توان نگریستن در او نیست. چشم بر هم می‌گذارم. همه چیز چون خواب بود. آمدن زال چون باد و لبخندش که پررنگ‌تر از سرخ‌ترین گل‌ها بود. صدایش هنوز در گوشم است: «مژده! منوچهر مرا کامروا باز گرداند.»

ناگهان چشم باز می‌کنم. زال در کنارم است. می‌گوید: «آبی به چهره‌ات بزن و خواب آلودگی پاک کن. تندتر باش، پدر! خوشبختی را توان انتظارش بیش از این نیست.»

به شکم اسب می‌کوبم. پهلو به پهلو می‌تازیم. زمین و آسمان و نیاکان، همه و همه، سازگارند. اگر این خواب است، کاش هیچ‌گاه از آن بر نخیزم.

از دور همه‌ای می‌شنوم. زال فریاد می‌زند: «این مهرباب است که به پیشوا زمان آمده، می‌دانم!»

زال راست می‌گوید. مهرباب با سوارانی بیرق دار، پیش می‌آید. زمین رخت شادی بر تن کرده. سواران، با درفش‌های سرخ و زرد و سفید، خاک را آذین بسته‌اند. همه جا رنگین است.

مهرباب با اسبی تیزتک پیش می‌آید. از اسب پیاده می‌شوم.



## فرزند سیمرغ

همه می‌ایستند. مهراب شاد مرا در آغوش می‌کشد. آن گاه تاجی زرین می‌آورد و بر سر زال می‌گذارد. می‌گوید: «این پیشکش عروسی دخترم به مردش است.»

اینک کاخ مهراب است و همه‌ش شادی زنان و مردان کابلستان. سیندخت بر بلندی ایستاده. می‌خندد. بندگان و خدمتگزاران بر سر و پای‌مان، مشت مشت گوهر است که می‌ریزند. به سیندخت می‌گویم: «تا کی آن خورشید را از ما پنهان می‌داری؟ رودابه را نشانم بده.»

به تالار می‌رویم. رودابه را بر تختی زرنگار نشانده‌اند. تاجی زرین بر سر دارد. از تخت پایین می‌آید و زانو می‌زند. به چشمانش می‌نگرم که چون فرزندم، آشناست. می‌گویم: «خداوند را شکر که اینک به من فرزند دیگری داد.»

شهر غرق شادی است. به میان مردم می‌روم. دیگر مرا از هیچ چیز گزندی نیست. دستی بازویم را چنگ می‌زند. نگاه می‌کنم. زال است. می‌گوید: «پدر! این منم، زال، همان فرزند سپید مو، همان پرورده سیمرغ، که جز ننگ و سختی برای تو سودی نداشت.»

می‌گویم: «زال! و این منم، پدرت، پهلوانی که دیگر هیچ کس او را به نگین انگشتر نخواهد شناخت!»

دست زال را در دست می‌گیرم و انگشترم را در انگشتش می‌کنم. به چشم‌هایش می‌نگرم. زندگی، خوابی است شیرین. فرزندم، سراسر آینه‌ای شده. در او خود را می‌بینم.





مهرباب کابلی



فریدون پدر ایرج و سلم و تور



قارن سردار



سیمرغ نگهدار زال



سام پدر زال سردار سپاه فریدون



دایه رودابه



دایه زال



رودابه دختر مهرباب کابلی



زال

همسر زال

